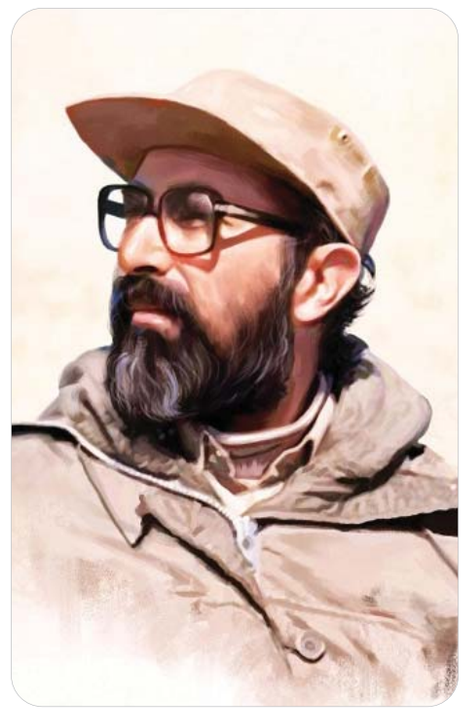

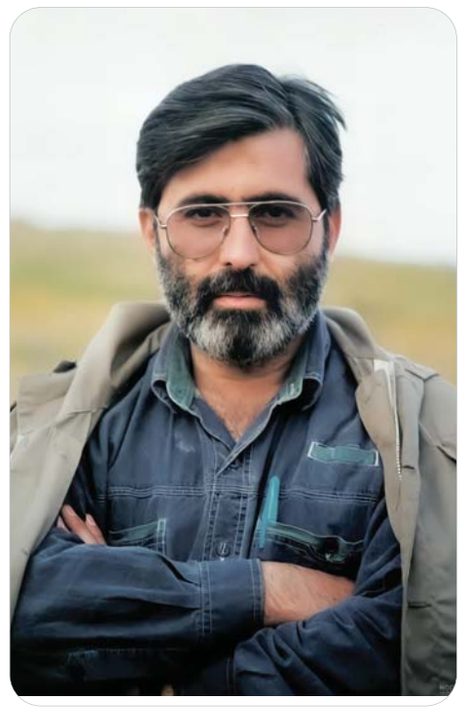

روایتی روان از خاطرات شهدای والامقام:

چمران، آوینی، قنوتی و تلخ و شیرین‌های دوران اسارت

گفت‌وگو با حجت‌الاسلام والمسلمین عیسی نریمیسا، رزمنده و آزاده دفاع مقدس

بخش اول

به مناسبت هفته دفاع مقدس خبرگزاری حوزه طی گفت‌وگویی با حجت‌الاسلام والمسلمین عیسی نریمیسا، از رزمندگان دفاع مقدس و از آزادگان سرافراز ایران اسلامی به بیان خاطراتی از شهید چمران، آوینی، روحانی شهید محمد حسن شریف قنوتی و مسجد جامع خرمشهر پرداخت که بخش اول این گفت‌وگو را تقدیم نگاه شما خواهیم کرد.

• در ابتدا ضمن خیرمقدم به حضرت‌عالی، دوست دارم معرفی مختصری از خودتان داشته باشید تا ان‌شاءالله سؤالات بعدی را خدمت‌تان باشیم.

بسم‌الله الرحمن الرحیم – عیسی نریمیسا، متولد شهر امیدیه در استان خوزستان و بزرگ شده آنجا هستم.

چند سالی هم در وقایع انقلاب بودم و در سن ۱۸–۱۷ سالگی به حوزه علمیه قم آمدم.

• چه سالی؟

اواخر سال ۱۳۵۸ بود که به حوزه علمیه قم آمدم تا اینکه تجاوز عراق به ایران شروع شد و پس از آن به جنوب رفته و در جنگ مشارکت داشتم.

• طبق خاطراتی که ما از جناب‌عالی شنیدیم، شما از ابتدای جنگ و داستان خرمشهر در این شهر حضور داشتید. از حال و هوا و اتفاقات آن روزها برای ما بفرمایید.

بنده تابستان را در قم حضور داشته و در حجره دوستان زندگی می‌کردم.

بعد از مدتی تصمیم گرفتم، مستقل شده و حجره جداگانه‌ای داشته باشم؛ به‌همین دلیل به امیدیه رفتم تا مقداری اثاثیه برای خود بیاورم؛ اما پس از حضور، مشاهده کردم که بچه‌های سپاه، از درگیری‌های جنوب کشور صحبت می‌کنند.

از وضعیت منطقه سؤال کردم، پاسخ دادند که درگیری مرزی داریم و چند شهید هم داده‌ایم و در خود خرمشهر نیز ستون پنجم، حضور داشته و شاهد انفجاراتی هستیم.

پس از شنیدن این اخبار، به سپاه رفته و چون از قبل با شهید اسماعیل دقایقی که بعدها فرمانده تیپ سپاه بدر شد، آشنا بودم، سراغ او را گرفتم؛ اما ایشان حضور نداشت و بچه‌های سپاه هم گفتند که این مأموریت، مختص سپاه است و در روزهای اول فکر می‌کردند که سپاه به‌تنهایی می‌تواند جنگ را اداره کند.

آن‌ها حاضر نشدند که ما را با خودشان به منطقه ببرند؛ به‌همین دلیل، سوار ماشین‌های سواری کرایه‌ای شدم و به پل‌نو خرمشهر رفتم.

تقریباً سوم مهرماه سال ۱۳۵۹ بود که به منطقه درگیری در پل‌نو رسیدم.

پل‌نو یک پلی است که بر روی نهر عرایض قرار دارد.

نهر عرایض از نهر خیّن و از غرب خرمشهر می‌آید. آب خیلی از نخلستان‌های آنجا با آب این نهر آبیاری می‌شود.

درگیری‌ها به اینجا رسیده بود و بنده از همان پل‌نو وارد مصاف با دشمن شدم.

در ابتدا چند روزی را با بچه‌های سپاه محل‌مان در پل‌نو بودیم. در آن روزها، وقایع زیادی اتفاق افتاد و درگیری‌هایی بود و شاید به‌اندازه یک کتاب در همان دو هفته‌ای که در پل‌نو بودیم، حرف برای گفتن باشد.

بچه‌ها به‌لحاظ این‌که شهید و زخمی زیادی دادند، رفتند و من ماندم. در آن روزها گروه‌هایی را درست کرده و یا به گروه‌ها ملحق می‌شدم و این گروه‌ها هم، شهید شده و تمام می‌شدند و مجدد گروه‌های دیگری درست می‌کردیم.

• آتش به‌اختیار عمل می‌کردید یا سپاه برای دفاع، برنامه‌ریزی داشت؟

نه، آتش به‌اختیار بود و اصلاً جنگ فرماندهی واحدی نداشت.

هر گروهی که از شهرستانی یا گروه اعزامی از سپاه و یا جایی می‌آمد و خودشان با هماهنگی‌های جزئی وارد منطقه‌ای می‌شدند که دشمن به آنجا نفوذ کرده بود که سرانجام به سقوط خرمشهر منجر شد.

بد نیست در اینجا بگویم که ما روی پل‌نو می‌جنگیدیم. الآن که به پل‌نو می‌روید، نخلستانی ندارد؛ ولی آن زمان مملو از نخلستان‌ها بود.

وقتی روی پل‌نو بودیم، شهید چمران رحمه‌الله با یک جیپ ارتشی روباز آمدند و دو نفر هم همراه ایشان بودند. ما در آنجا از نفوذ تانک‌های زرهی دشمن جلوگیری می‌کردیم.

بنده یک آرپی‌جی داشتم. بعضی از تانک‌های دشمن را زده بودیم و تانک‌ها دیگر نزدیک نمی‌شدند و از دور شلیک می‌کردند.

تعدادی از رزمندگانی مثل ما که در نخلستان پخش بودند، موج اول حمله دشمن را که با تانک‌ها آمده بودند، پس زدیم؛ به‌نحوی که اینها تا ورودی‌های شهر رسیده بودند؛ ولی تا عقبه‌های شلمچه عقب‌نشینی کرده بودند و ما از کنار پل‌نو و نخلستان با دوربین آن‌ها را رصد می‌کردیم که آن‌ها نزدیک نشوند.

شهید چمران که در آن زمان به ایشان «مهندس چمران» می‌گفتیم، آمدند و گفتند: پسرم! اینجا چه خبر است؟

گفتم: ۵۰–۴۰ تا تانک در این صحرا هست و ما مراقب هستیم که نزدیک نشوند. تعدادی را زدیم و تعدادی هم هستند.

ایشان با دوربین نگاه کرد و گفت: پسرم! ۲۵۰ تانک است؛ نه ۵۰–۴۰ تانک.

گفتم: شما چطوری دیدید؟ گفت: شما فقط ردیف اول را می‌شمرید؛ اما من کاملاً ردیف‌های آخر را هم دیدم. در حال حاضر ۲۵۰ تانک سوار هستند و ممکن است، تانک‌های خیلی زیادی هم، پشت سر اینها باشند که قطعاً همین‌طور است.

یعنی احتیاط این زره ممکن است، یک لشگر زرهی دیگر هم باشد. بعد یک نگاهی کرد و دید که وقت اذان شده است.

ایشان از جوی آبی که در آنجا بود، وضو گرفت. دو نفر همراه ایشان بودند. یکی محاسن بلند و چهره حزب‌اللهی داشت و نفر دوم نداشت. این دو نفر وضو گرفتند؛ ولیکن آنکه چهره حزب‌اللهی نداشت، وضو را این‌طور گرفت که گذاشت شهید چمران قامت بست. فقط صورت و کف دستانش را خیس کرد و به نماز ایستاد؛ یعنی وضو نگرفت و فقط نمایش داد که وضو می‌گیرد.

او هم اقتدا کرد ولی به ما که در آنجا بودیم، گفت: به مهندس نگویید؛ من فقط به‌خاطر ترس از مهندس نماز می‌خوانم.

چمران هم با یک حالت عرفانی نماز می‌خواند و اصلاً اطرافش را نمی‌دید. آن شخص حزب‌اللهی، خیلی خوب اقتدا کرده بود؛ ولی آن دیگری هر ازگاهی برمی‌گشت و برای ما شکلک درمی‌آورد که مثلاً من چمران را دور زده‌ام! ما هم کلی به این بنده خدا خندیدیم. بعدها این کسی که شهید چمران او را آورده بود، در یکی از جبهه‌ها فرمانده شد و تحول روحی در او ایجاد شد و شهید شد. این از نکات دقیقی بود که شهید چمران در جذب نیرو نسبت به این قضیه داشت.

• با این خاطره‌ای که بیان کردید، این نکته به ذهنم رسید که امروز داشتیم، عکسی را نگاه می‌کردیم که روی یکی از پلاکاردهای دفاع مقدس نوشته بود: «ما برای جنگیدن نیامدیم، ما برای ساخته شدن آمدیم». همان‌طوری که بیان کردید، این بنده خدا در جنگ ساخته شد و به شهادت هم رسید.

بله؛ اوایل شهید چمران به لاله‌زار رفتند و نزدیک به ۲۰۰ نفر از بچه‌های لوتی را جمع کردند و گفتند: شما چرا در این خیابان‌ها پرسه می‌زنید؟ گفتند: ما در اینجا هستیم که کسی به ناموس ما نگاه نکند و اگر کسی آمد، شکم او را سفره می‌کنیم.

شهید چمران گفت: ناموس شما الآن در معرض خطر است. گفتند: کجا؟ گفت: در جنوب؛ عراق حمله کرده است. گفتند: ما می‌آییم.

شهید چمران گفت: فردا یا یک‌شنبه به فرودگاه مهرآباد بیایید. روایت می‌کنند که نزدیک به ۲۰۰ نفر از افراد سبیل‌کلفت و پاچه‌گشاد و از این تیپ‌های هیپی به آنجا آمده بودند و شهید چمران، همه را سوار کرد و به اهواز آورد.

وقتی به اهواز آمدند، بنده در آنجا بودم. یک باشگاهی بود که احتمالاً باشگاه افسران بود. وقتی آوردند، تمام نظامی‌ها و مسئولین جنگ که در آنجا بودند. یک نگاهی کردند و گفتند: چمران چه کسانی را با خودش آورده و با اینها می‌خواهد چه کند!!! آرام آرام شهید چمران این هسته اولیه را تبدیل به فدائیان... کرد که الآن نام گروه آن‌ها را فراموش کرده‌ام.

هسته اولیه شهید چمران رحمه‌الله با همین‌ها بود و با همین‌ها توانست، جلوی خیلی از حملات دشمن را بگیرد.

بسیاری از اینها متحول و یک مانعی بر سر راه دشمن شدند و عاقبت شهید شدند. این نگاه عرفانی و نگاه تربیتی شهید چمران بود.

در آن روزها شهید چمران خواست برود، با بچه‌ها احوال‌پرسی و روبوسی کردند.

به ایشان گفتیم: می‌مانید؟ گفتند: نه؛ من به حوالی دشت آزادگان می‌روم؛ آنجا بیشتر به ما نیاز است.

ما نفهمیدیم که منظور ایشان چیست. احتمالاً ایشان تشخیص می‌داد که خرمشهر سقوط می‌کند و هیچ راهی برای جلوگیری از سقوط خرمشهر نیست و فقط اهواز نباید سقوط کند.

اهواز به‌عنوان این‌که مرکز استان و یک شهر راهبردی است، اگر سقوط کند، کلاً کشور در خطر سقوط قرار می‌گیرد.

ایشان گفت: من به دشت آزادگان و شهرهای هویزه و سوسنگرد و بستان و حمیدیه می‌روم و آنجا کارهایی دارم. ایشان گفتند و رفتند و این آخرین دیداری بود که ما با ایشان داشتیم.

خاطره دیگری از نخلستان پل‌نو برای شما تعریف کنم.

در همین نخلستان پل‌نو که بودیم، یک نوجوانی آمد که خوشحال بود. وقتی به ما رسید، گفت: من هم می‌خواهم، جزء گروه شما باشم.

فرمانده ما که در آن لحظه شهید اسماعیل دقایقی بود، گفت: خیر است؛ (یعنی مثلاً سن تو کم است)، برگردید و به مسجد جامع خرمشهر بروید و آنجا کارهای تدارکاتی و خدمات به مردم ارائه دهید؛ هنوز برای جنگیدن تو زود است. اصلاً به خانه‌ات برو و وقتی بزرگ شدی بعد بیا.

این نوجوان که شاید ۱۵–۱۴ ساله بود گفت: یعنی من به تهران برگردم؟ آن روزها اعزام نبود. یعنی بحث اعزام نیروهای مردمی و بسیج نبود. بسیج هنوز پا نگرفته بود و تشکیل نشده بود.

گفتیم: مگر تو از تهران آمدی؟ گفت: بله. گفتیم: با چه کسی آمدی؟ چطور آمدی؟ گفت: من وقتی شنیدم که در جنوب جنگ شده، به مطب پدرم رفتم. پدرم دندان‌پزشک است. گفتم: بابا! من می‌خواهم به جنوب بروم. گفت: چرا؟ گفتم: در جنوب عراقی‌ها حمله کرده‌اند و به خاک کشور تجاوز کرده‌اند و من می‌خواهم به جنوب بروم.

پدرم قهقهه‌ای زد و گفت: چه می‌خواهی؟ گفتم: مقداری پول می‌خواهم. گفت: از اول می‌گفتی که پول می‌خواهم. دست در جیب کرد و یک ۱۰۰ تومانی به من داد.

آن روزها ۱۰۰ تومانی خیلی پول ارزشمندی بود. من به راه‌آهن آمدم و یک بلیط برای اهواز گرفتم و از اهواز به اینجا آمدم.

دقیقاً به من گفت: من با ۲۰ تومان یک بلیط گرفتم و حالا به اینجا آمدم. گفتم: اسماعیل! این اصلاً اهل اینجا نیست. اگر ما او را همین‌جا و در نخلستان رها کنیم، هدف ستون پنجم قرار می‌گیرد.

ستون پنجم، گروه‌های خلق عربی بودند که برای عراق کار می‌کردند و بچه‌ها را از نخلستان‌ها، از خانه‌ها و کلبه‌های کپری و نخلی از پشت می‌زدند و ما خیلی مراقب اینها بودیم. وقتی سوار خودرو یا وانتی بودیم و حرکت می‌کردیم، دو نفر پشت خودرو مراقب اطراف بودند که از طرف خانه‌ها و نخلستان‌ها به ما تیراندازی نشود.

گفتم: اسماعیل! اگر او را در اینجا رها کنیم، کشته می‌شود. هیچ‌کسی را هم ندارد و در این شهر غریب است.

شهید دقایقی گفت: چه کنم؟ گفتم: او را بپذیر. گفت: نمی‌توانیم او را بپذیریم؛ نمی‌تواند کار نظامی کند و آموزش کامل ندیده است؛ حتی نمی‌تواند سلاح را بردارد.

گفتم: اسماعیل! او را به‌عنوان یک نیروی خدماتی قبول کن. اسماعیل گفت: به‌شرط این‌که ایشان نیروی تدارکاتی باشد، او را قبول می‌کنیم. لباس به او دادیم؛ چون نخلستان هم خطرناک بود... . نخلستان از این بابت خطرناک بود که کماندوهای دشمن که کماندوهای عراقی، سودانی، یمنی و اردنی بودند و اصرار داشتند که مستقیم از آن نخلستان نفوذ کنند. درگیری می‌شد و خیلی از آن‌ها کشته می‌شدند و یا از ما شهید می‌شدند و نخلستان پر از جنازه بود. جنازه‌هایی که تکه تکه شده بودند و افتاده بودند.

اسماعیل با همان پسر تهرانی به اسم امید – فامیلی او را فراموش کرده‌ام – شرط کرد: تو فقط نیروی تدارکاتی باش! می‌توانی به بچه‌ها مهمات و آب و غذا برسانی و اگر بچه‌ها کاری داشتند و چیزی می‌خواستند به جایی بفرستند، شما انجام بده.

او قبول کرد و همزمان با این‌که او قبول کرد نزد ما بماند، شاید چند دقیقه بعد یک گروه کماندویی دوباره به این نخلستان حمله کردند.

آن‌ها از آن طرف نهر عرایض به این طرف می‌آمدند و در نخلستان با ما درگیر می‌شدند.

درگیری خیلی شدید شد؛ چون آن‌ها همزمان که حمله می‌کردند، خمپاره‌هایشان هم شروع به زدن می‌کرد. مواضع ما را سخت می‌زدند و توپ‌های مستقیم تانکشان هم می‌زدند و اینها را حمایت می‌کردند. یک لحظه اوضاع نخلستان به‌هم ریخت و دشمن یک تعدادی کشته داد و ما هم یکی، دو تا شهید و چند تا زخمی دادیم و فضا آرام شد.

دیدیم که امید ۱۵–۱۴ ساله نیست. بچه‌ها به ما گفتند: این دوستت که ضمانت او را کردی، کجاست؟ دیدی که او مرد جنگ نبود و فرار کرد.

گفتم: امید با آن انگیزه‌ای که از تهران آمده، فرار نمی‌کند. احتمالاً در جایی گیر افتاده و یا گم شده و رفته کاری انجام دهد و نیست.

یک روز در منطقه بودیم و از امید خبری نبود. فردای آن روز، یکی از اعراب اطراف نخلستان به من گفت: یک جنازه در نخلستان من هست که عراقی نیست، ایرانی است؛ ولی هیچ مشخصه‌ای ندارد. شما ببینید که او را می‌شناسید.

یکی دو نفر از دوستان با موتور رفتند و ساعتی بعد برگشتند. سؤال کردم: چه بود؟ گفتند: یک جنازه بود که قابل شناسایی نبود. احتمالاً راکت مستقیم تانک خورده بود و سر و دست و پا نداشت. یک تکه بدن بود.

یکی از همان بچه‌ها، مقداری گوشه چشمش خیس بود. گفتم: چه شد؟ گفت: فکر می‌کنم جنازه امید بود. گفتم: از کجا می‌دانی؟ گفت: امید پیراهن تک‌پوش راه‌راهی داشت که ما یک لباس نظامی به او دادیم و روی آن پوشیده بود. این پیراهن چسبیده به بدنش بود و سوخته بود و کاملاً خون‌آلود بود.

گفتیم: جنازه چه شد؟ گفتند: جنازه را در یک کیسه کوچکی جمع کردیم و به قبرستان خرمشهر بردیم و با سرنیزه یک مقداری خاک را باز کردیم و در یک شکافی گذاشتیم و روی آن را بستیم. امید، آن نوجوان پرانگیزه، شهید گمنام دفاع مقدس شد.

حالا شما تصور کنید، در آن روزی که اعزام نبود و کار جنگ، کار ارتش و سپاه بود، خداوند یک نوجوان را از تهران با آن انگیزه‌های الهی جذب می‌کند و به آنجا می‌آورد تا آنجا سکوی پرواز او شود.

• جناب‌عالی در مسجد جامع خرمشهر و اتفاقاتی که در آن‌جا افتاد، حضور داشتید. دوست دارم درباره مسجد خرمشهر و اولین روحانی شهید هم، برای ما بفرمایید.

یکی از شب‌ها و شاید حدود ۹ مهر بود که من رفتم در مسجد جامع خرمشهر بخوابم. آنجا برای استراحت می‌رفتیم؛ چون پایگاه مرکزی بود؛ هم تدارکات و هم سلاح و مهمات در آنجا توزیع می‌شد و هم فرماندهان توجیه می‌شدند که دشمن به کجا نفوذ کرده و با نیروهایشان جلوی دشمن را سد می‌کردند.

نیمه‌های شب بود و من در حال استراحت بودم و دیدم که داد می‌زنند: آرپی‌جی زن! آرپی‌جی زن می‌خواهیم. هر کدام از برادران بلد است، با سلاح آرپی‌جی کار کند، بلند شود.

بنده تئوری را یاد گرفته بودم؛ ولی تا آن‌موقع به‌صورت عملی با آرپی‌جی کار نکرده بودم. ایستادم و منتظر شدم، بچه‌هایی که بلد هستند، با آرپی‌جی کار کنند، بلند شوند.

آن زمان سلاح آرپی‌جی کمیاب بود. چندتایی دست ارتش و چندتایی هم، دست بچه‌های سپاه بود و بیشتر از این نبود.

سلاحی بود که کارآیی زیادی برای ما داشت؛ چون در جنگ شهری می‌شد امان تانک‌ها را برید. از پشت‌بام، از کوچه و از خیابان می‌شد با اینها درگیر شد.

دیدم که کسی چیزی نمی‌گوید، بلند شدم و گفتم: من آرپی‌جی‌زن هستم. دیدم که یک شیخ ملبس به عمامه و قبا که یک فانوسقه هم روی این قبا بسته بود، یک جیب خشاب و یک اسلحه هم در دست داشت، به من گفت: احسنت، بارک‌الله!

سریع من را بیرون از مسجد برد و سوار وانت کرد و در بین راه به من توضیح داد که عراقی‌ها از یک میدان نفوذ کرده‌اند و در حال رسیدن به قسمت اصلی شهر هستند و اگر یک آرپی‌جی‌زن باشد، ما می‌توانیم جلوی شبیخون دشمن را بگیریم.

در اوایل جنگ شهید چمران به محله لاله‌زار تهران رفتند و نزدیک به ۲۰۰ نفر از بچه‌های لوتی را جمع کردند و گفتند: شما چرا در این خیابان‌ها پرسه می‌زنید؟ گفتند: ما در اینجا هستیم که کسی به ناموس ما نگاه نکند و اگر کسی آمد، شکم او را سفره می‌کنیم.

شهید چمران گفت: ناموس شما الآن در معرض خطر است. گفتند: کجا؟ گفت: در جنوب؛ عراق حمله کرده است. گفتند: ما می‌آییم.

شهید چمران گفت: فردا به فرودگاه مهرآباد بیایید. روایت می‌کنند که نزدیک به ۲۰۰ نفر از افراد سبیل‌کلفت و پاچه‌گشاد و از این تیپ‌های هیپی به آنجا آمده بودند و شهید چمران، همه را سوار کرد و به اهواز آورد.

وقتی به اهواز آمدند، بنده در آنجا بودم. یک باشگاهی بود که احتمالاً باشگاه افسران بود. وقتی آوردند، تمام نظامی‌ها و مسئولین جنگ که در آنجا بودند. یک نگاهی کردند و گفتند: چمران چه کسانی را با خودش آورده و با اینها می‌خواهد چه کند!!! آرام آرام شهید چمران این هسته اولیه را تبدیل به فدائیان... کرد که الآن نام گروه آن‌ها را فراموش کرده‌ام.

هسته اولیه شهید چمران رحمه‌الله با همین‌ها بود و با همین‌ها توانست، جلوی خیلی از حملات دشمن را بگیرد.

بسیاری از اینها متحول و یک مانعی بر سر راه دشمن شدند و عاقبت شهید شدند. این نگاه عرفانی و نگاه تربیتی شهید چمران بود.

شاید حدود ساعت یک شب بود. او خیلی خوشحال بود و دائم من را تشویق می‌کرد که مرحبا! احسنت! آفرین!

شما در این نیمه‌شب می‌توانی خیلی کار مهمی برای ما انجام دهی و می‌توانی، از نفوذ دشمن جلوگیری کنی.

ما به آن منطقه میدانی که در آنجا بود، رفتیم. توضیحات آن هم خیلی زیاد است. با ورود ما، بچه‌ها تکبیر فرستادند؛ چون واقعاً کسی نبود که آرپی‌جی بزند. بالأخره ما آرپی‌جی را به دست گرفتیم و زیاد هم نتوانستیم، با آرپی‌جی کار کنیم؛ ولی دشمن به‌لحاظ این‌که دید آرپی‌جی‌زن در پیش رو دارد، از آنجا عقب‌نشینی کرد و ایشان و تمام نیروهایی که در آنجا بودند، مرا بغل می‌کردند و می‌گفتند: تا زمانی که نیامده بودی، دشمن روی ما سوار بود؛ ولی وقتی شما آمدید، دشمن عقب‌نشینی کرد و شما یکی از نیروهای ما خواهی بود.

ادامه در صفحه بعد